



نفس‌های آخر عمو

به جانبازان ایران زمین

نویسنده: فرزانه تقدیری



نفس‌های آخر عمو

نویسنده: فرزانه تقدیری

ناشر: انتشارات ۷ روز

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۱

حروفچین: فاطمه بیابانگرد

صفحه آرا: رویا حسینی

چاپ و صحافی:

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

نشانی: انتشارات ۷ روز: تهران، نواب، بالاتر از میدان جمهوری، خیابان ارومیه شرقی، پلاک ۱۱۲

نمابر: ۶۶۹۳۸۶۸۸

تلفن: ۹۴-۶۶۵۶۸۴۹۰

محسن خسته و کوفته از سرکار به خانه برگشت. ماشین را جلو در خانه پارک کرد. با همه‌ی خستگی‌هایش شاد و امیدوار بود. قرار بود پنج‌شنبه‌ی همین هفته جشن عروسیش برگزار شود. وصال با عشقش تمام این خستگی‌ها را از بین می‌برد.

از ماشین پیاده شد و به حیاط کوچک خانه وارد شد. به گلدان‌هایی که روی لبه‌ی حوض پر از ماهی گذاشته بود، نگاهی انداخت. محسن علاقه‌ی زیادی به گل و گیاه داشت. مادرش با زن عمو صحبت می‌کرد. زن عمو با دیدن محسن چادرش را سر کرد. محسن با لبخند گفت:

- سلام زن عمو! چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟ سرهنگ‌های وظیفه سروش و صابر چه طورن؟

- سلام محسن جان. سعادت نداشتیم. اونا هم خوبن. درگیر کارن.

محسن به مادرش هم سلام کرد. مادر غمگین به نظر می‌رسید اما با لبخند گفت:

- سلام عزیزم، خسته نباشی! شام آماده‌س. برو آشپزخونه بخور.

محسن با معذرت خواهی از زن عمو به آشپزخانه رفت.

مادر بعد از رفتن محسن به زن عمو گفت:

- خدا خودش کمک‌مون کنه... به امید خدا حال حاج ناصر خوب می‌شه... به دلت نگرانی راه نده عاطفه خانم!

عاطفه خانم آهی کشید و آهسته گفت:

- خدا بزرگه. تا ببینیم چی می‌شه!

سپس از جا بلند شد. مادر گفت:

- حالا بمون...

- نه دیگه باید برم، دیر شده.

محسن با شنیدن صدای تعارف آن دو گفت:

- زن عمو بشین یه چیزی بخورم می‌رسونمت.

مادر و زن عمو به هم نگریستند. عاطفه خانم با صدایی لرزان گفت:

- نه محسن جان، تو خسته‌ای خودم می‌رم!
محسن لقمه‌ای شامی به دهان گذاشت و با عجله آن را خورد، بعد گفت:
- نه زن عمو. ماشین رو هنوز نیاوردم داخل حیاط.
- می‌خوام یه کم پیاده‌روی کنم.
- باز که گفتی زن عمو! اصلاً من غیرتم اجازه نمی‌ده این وقت شب تنها برید خونه!
عاطفه خانم نگاه مستأصلش را به مادر محسن دوخت و چون مادر با نگاه به او علامت داد، گفت:
- پس هول نشو، سر صبر شامت رو بخور.
محسن نزد فامیل ارج و قرب خاصی داشت. همه او را دوست داشتند چون خوش‌غیرت و
مهربان بود و دلی صاف و صادق داشت. محسن بلند شد و به سمت حیاط رفت. کفشش را پوشید.
زن عمو برای خداحافظی مادر محسن را در آغوش کشید و آهسته در گوشش گفت:
- خیلی بد شد.
مادر بغضش را فرو خورد و جواب داد:
- چه می‌شه کرد، دیر یا روز می‌فهمید.
زن عمو چادرش را روی سر محکم کرد و راه افتاد.
پدر محسن کارگر ساختمانی بود. مردی زحمت‌کش و مهربان که حاضر بود جانش را فدای
خانواده کند، اما متأسفانه اجل مهلت نداد و درست زمان به دنیا آمدن محسن، بر اثر سقوط از
ساختمان فوت کرد. بعد از آن حاج ناصر عمویش برای محسن پدری کرده بود. محسن به عمو
خیلی وابسته بود.
در راه محسن از خاطرات بچگی‌اش برای زن عمو صحبت می‌کرد. زن عمو غصه می‌خورد، اما
حرفی نمی‌زد.
حاج ناصر در هشت سال دفاع مقدس خدمت زیادی کرده بود و حالا ویلچر و کپسول اکسیژن
مهمان همیشگی او شده بود. محسن جلو در خانه‌ی عمو پارک کرد. عاطفه خانم گفت:
- دستت درد نکنه محسن جان، زحمت کشیدی.
محسن با لبخند گفت:
- چه زحمتی زن عمو، وظیفه‌س.
سپس ماشین را خاموش کرد. قلب زن عمو هری ریخت. با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد.
محسن در ماشین را قفل کرد و گفت:
- یه سر هم به بابا جون می‌زنم.
عاطفه خانم در سکوت در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد. محسن پشت سر زن عمو راه افتاد.
حیاط باغچه‌ای بزرگ داشت. محسن با تعجب به درخت‌ها نگاه کرد. دیگر از آن درختان سرسبز
و باصفا خبری نبود. گفت:

- چرا درختا خشک شدن زن عمو؟

زن عمو سکوت کرد. واردهال شدند. محسن پرسید:

- بابا جون کجاس؟

به نظر محسن رفتار زن عمو کمی عجیب شده بود. از وقتی چشم باز کرده بود و اطرافیانش را شناخته بود، زن عمو همیشه لبخند بر لب داشت، اما امروز طور دیگری بود. به نظر می‌رسید حرفی نگفته در گلویش سنگینی می‌کرد.

عاطفه خانم محسن را به سوی اتاق خواب عمو راهنمایی کرد و گفت:

- فکر کنم خواب باشه... بفرما عزیزم.

محسن وارد اتاق عمو شد. عمو روی تخت خوابیده بود. ماسک اکسیژن روی دهانش بود. محسن روی صندلی کنار تخت عمو نشست و به چهره‌ی مهربانش خیره شد. چند لحظه بعد عمو چشمانش را گشود. با دیدن محسن لبخند بر لب عمو نشست. دستش را بالا آورد تا دست محسن را بگیرد. محسن دست عمو را گرفت و بوسید و گفت:

- سلام باباجون، حالت خوبه؟

عمو سرش را تکان داد و سعی کرد ماسک اکسیژن را کنار بزند. محسن به او کمک کرد. عمو به سختی نفس می‌کشید. بریده بریده گفت:

- محسن بابا، عروسیت چند روز دیگه‌س؟

محسن دست عمو را آرام فشرد و به شوخی گفت:

- مثل این که شما از من هول‌تری بابا!

عمو خندید. سرفه‌اش گرفت. میان سرفه گفت:

- یعنی تو هول نیستی!

محسن خندید. سرفه‌های عمو هر لحظه بیشتر شد. محسن کپسول اکسیژن را برای عمو گذاشت، سپس به چشمان مهربان و بی‌فروغش زل زد. عمو عرق کرده بود و حالش هیچ خوب نبود. محسن باور نمی‌کرد حال عمو تا این اندازه بد باشد.

از جا بلند شد و از جعبه‌ی دستمال کاغذی کنار بالش عمو چند دستمال بیرون کشید و عرق‌های عمو را پاک کرد. عمو آرام شد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. محسن آهسته گفت:

- ببخش باباجون، اذیت شدی. بخواب!

عمو با چشمانی بی‌فروغ به محسن نگاه کرد و اشک تمام صورت محسن را پوشانده بود. عمو را تنها گذاشت. زن عمو که آرام و ساکت گوشه‌ای ایستاده بود، با دیدن محسن دستپاچه شد و سعی کرد خود را مشغول انجام کاری نشان بدهد. محسن با صدایی لرزان گفت:

- زن عمو، بابا از کی این‌طور شده؟

زن عمو خودش را به نشنیدن زد و نگاهش را از گل‌های قالی برنداشت. محسن باز هم سؤالش

را تکرار کرد. زن عمو جواب داد:

- مدتی به حالش خیلی بد شده. فکر می‌کردیم باز هم مثل سابق چند روزی این‌طور می‌شه و دوباره خوب می‌شه، اما...

اشک از چشم‌های زن عمو جاری شد و مجال حرف زدن را از او گرفت.

قلب محسن تند تند می‌تپید. با صدایی لرزان پرسید:

- چرا به من نگفتین زن عمو؟ حالا من غریبه شدم!

زن عمو اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادر پاک کرد.

- خودش دوست نداشت بفهمی. می‌دونی چقدر دوست داره! گفت اگه محسن بفهمه ناراحت می‌شه.

- دکتر چی گفتن زن عمو؟

زن گفت:

- حاجی دوست نداره بره دکتر. سروش و صابر مرخصی گرفتن که ببرنش اما خودش قبول

نمی‌کنه. میگه دیگه از دست دکتر کاری ساخته نیست.

محسن با قلبی آکنده از غم خانه‌ی عمو را ترک کرد. در راه به روزهای خوش گذشته فکر

می‌کرد و اشک می‌ریخت.

محسن از پسر عموهای دوقلویش سروش و صابر کوچک‌تر بود. عمو میان هیچ کدام از آنها

فرق نمی‌گذاشت حتی به محسن بیشتر از فرزندان خودش محبت می‌کرد. محسن روزهایی را

به یاد آورد که عمو می‌خواست برای رفتن به جنگ، تنهای‌شان بگذارد. تا سر کوچه دنبال عمو

می‌دوید و گریه می‌کرد. عمو مجبور می‌شد راه رفته را برگردد و دوباره محسن را در آغوش بگیرد

و ببوسد و بعد برود!

محسن ماشین را جلو در خانه پارک کرد. حوصله نداشت ماشین را به حیاط ببرد. از ماشین

پیاده شد و با قدم‌هایی سنگین وارد حیاط شد. مادر لبه‌ی حوض نشسته بود. با دیدن قیافه‌ی

درهم محسن همه چیز را فهمید. محسن کنارش نشست. چند لحظه به سکوت سپری شد.

محسن آهی کشید و گفت:

- مامان، چرا به من نگفتی بابا جون مریضه؟

مادر نمی‌توانست اشک‌هایش را پنهان کند. با بغض گفت:

- حال عمو خوب می‌شه.

- من دیگه بچه نیستم مامان! نگران چی هستی؟

مادر بلافاصله جواب داد:

- هیچی!

محسن در حالی که سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد، گفت:

- فکر می‌کنین نمی‌دونم چرا به من نگفتین! اصلاً فکرش رو کردین که شاید به من احتیاج داشته باشه؟

مادر با گریه گفت:

- محسن جان، دکترا حاجی رو جواب کردن.

زبان محسن بند آمد. مادر از این که نسنجیده این حرف را به زبان آورده بود، ناراحت شد و خودش را ملامت کرد.

محسن به حوض خیره مانده بود و حرفی نمی‌زد. ابروهای پیوسته‌اش در هم رفته بود. مادر می‌خواست حرفی بزد، اما محسن با عصبانیت از جا بلند شد و تنه‌ایش گذاشت. مادر دست دعا به سوی آسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا، این عروسی رو ختم به خیر کن!

محسن به کنج اتاق پناه برد. قلبش طاق حصار تنگ سینه را نداشت. هنوز باور نداشت که حال عمو بد است، چه برسد به این که نفس‌های آخر را می‌کشد. در این فکرها غوطه‌ور بود که صدای تلفن همراه او را پراند. با زحمت بسیار تلفن را از توی جیب شلوار بیرون آورد. قلبش با دیدن شماره‌ی همسرش گلاره به تپش افتاد.

- سلام عزیزم!

- سلام آقا محسن، خوبی؟

محسن سعی کرد مثل همیشه رفتار کند تا گلاره چیزی نفهمد. گفت:

- مگه هنوز خوابیدی؟

- امشب خوابم نمی‌بره، می‌دونی چرا؟ چون یه نفر یادش رفته بهم شب‌بخیر بگه!

محسن خندید و گفت:

- باشه، شب بخیر!

- تو هم شب بخیر. خداحافظ.

محسن فکر می‌کرد بعد از حرف زدن با همسرش آرام می‌شود، اما فکر و خیال امانش را بریده بود. روی تخت دراز کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آن‌قدر پهلوی به پهلوی شد و ستاره‌ها را شمرد که خوابش برد.

صبح با صدای گنجشک‌های روی درخت از خواب بیدار شد. تا چشم‌هایش را باز کرد، افکار آزاردهنده به مغزش هجوم آوردند. دلش گرفته بود. از همه دل‌خور بود، از مادر گرفته تا سروش و صابر. از این که همه از وضعیت عمو خبر داشتند و حقیقت را از او پنهان کرده بودند، ناراحت بود. تمام روز ذهنش آشفتگی و نگران بود و دنبال راهی می‌گشت تا کمی آرام شود، شاید بتواند تصمیم درستی بگیرد.

محسن حسابدار یک شرکت بود، اما برای عروسی مرخصی گرفته بود. بی‌کار و بی‌هدف خیابان‌ها

را می‌پیمود. خودش هم نفهمید چطور سر از خانه‌ی عمو در آورد. اضطراب عجیبی بر دلش چنگ انداخت. با تردید زنگ را فشرد. چند ثانیه بعد صدای خش خش دم پایی زن عمو را شنید. از این که آن وقت صبح به آنجا رفته بود، خجالت کشید، اما می‌دانست زن عمو از علاقه‌ی قلبی محسن به عمو خبر دارد.

زن عمو در را باز کرد. صورتش رنگ‌پریده بود و پای چشم‌هایش گود افتاده بود. محسن با نگرانی پرسید:

- سلام زن عمو، خوبی؟

زن عمو از جلو در کنار رفت و گفت:

- خوش اومدی محسن جان، بفرما.

محسن وارد حیاط خانه شد. از دیدن شاخه‌های خشک شده دلش گرفت. حال باباجون چطوره؟ زن عمو بغضش را فرو داد و گفت:

- تفاوت چندانی نکرده. خوب کردی اومدی محسن جان، حاجی سراغت رو می‌گیره. نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم. دلم نیومد تو این اوضاع که خودت هزار تا کار داری، مزاحمت بشم.

سپس محسن را به داخل اتاق عمو دعوت کرد. چشم‌های عمو بسته بود، اما آرام آرام ذکر می‌گفت. محسن بی‌سر و صدا کنار تخت او نشست. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. گفت:

- سلام باباجون!

عمو چشمانش را گشود و لبخندی بر لب نشانده. ماسک اکسیژن را کنار زد و گفت:

- محسن، بابا... اومدی؟ خوبی؟

محسن بهت زده بود. گفت:

- سلام بابا جون. من خوبم، شما چطورین؟

عمو بریده‌بریده گفت:

- چرا نمیای بهم سر بزنی؟ تو که بی‌وفا نبودی.

محسن سر به زیر افکند و گفت:

- به خدا درگیرم بابا، خودت که می‌دونی.

عمو سرفه‌ای کرد، سپس با لحنی پدرا نه گفت:

- قسم نخور بابا! هیچ وقت در هیچ شرایطی قسم نخور!

محسن سرش را تکان داد و آهسته چشمی گفت. عمو با آرامش و طمأنینه گفت:

- محسن جان، بابا، تو دیگه بچه نیستی... من می‌دونم که مسافرم...

قلب محسن با شنیدن این جمله آتش گرفت و گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ قرار نیست از ناامیدی حرف بزنی. این چیزیه که خودت یادم

دادی، یادت رفته؟ خودت گفتی ناامیدی یعنی شکست!

- چند شب پیش پدرت به خوابم اومد و گفت پاشو بریم اومدم دنبالت، اما بهش گفتم امشب وقتش نیست....

محسن جون عزیزم... پدرت، پدرم، همه منتظرمن هستن.

محسن دستش را روی شانه‌ی نحیف عمو گذاشت و آن را فشرد. با دلخوری گفت:

- ازت خواهش می‌کنم از این حرف‌ها زن.

اشک امان محسن را برید. عمو گفت:

- از چی ناراحت شدی بابا؟ محسن جان داری گریه می‌کنی؟

محسن دست عمو را فشرد و آن را بوسید و با صدایی لرزان گفت:

- چیزی نیست!

عمو سعی کرد با دست نحیف و لاغرش اشک‌های محسن را پاک کند. محسن به زور لب‌خندی

بر لب نشاند و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

- اون روزها تنها آرزوم این بود که منم مثل دوستام شهید بشم. همش از خدا گله می‌کردم که

چرا شهید نشدم... اما حالا فکر می‌کنم با جانبا‌ز شدنم دارم امتحان سختی رو پس میدم... دلم

می‌خواد از این امتحان سخت سربلند بیرون بیام. دوست دارم شما بچه‌هام سعادت‌مند بشین.

محسن برای عوض کردن بحث خندید و گفت:

- تنبل شدی عمو، دیگه به گل‌ها آب نمیدی.

عمو آن قدر خندید که به سرفه افتاد. محسن دهانه‌ی کپسول اکسیژن را روی دهان عمو

گذاشت. عمو چند نفس عمیق کشید و بعد آن را بیرون آورد. به محسن گفت:

- عیبی نداره، تو به جای من بهشون آب بده.

محسن گفت:

- پس یه کاری می‌کنم. پنجره‌های اتاق رو باز می‌کنم تا باغچه رو ببینی.

عمو با سر تأیید کرد. محسن بلند شد و پنجره را گشود:

- می‌بینی بابا جون!

عمو با لب‌خند جواب داد. محسن با دلشوره از اتاق بیرون رفت تا به گل‌ها و درخت‌ها آب بدهد.

خنکای باغچه به صورتش می‌خورد. بغض بدی آزارش می‌داد. تاب و تحمل این فضا را نداشت.

عمو را مثل یک گل پژمرده و خشکیده در باغچه تصور کرد. دلش به شدت گرفت. دوست نداشت

عمو را در آن وضعیت ببیند. عمو گرچه به خاطر شیمیایی شدن بیمار بود اما همیشه شاد و صبور

بود. او همیشه باغچه‌ی سرسبزش را آب می‌داد، حیاط را آب و جارو می‌کرد و برای پرندگان آب

و دانه می‌گذاشت، اما دیگر مثل سابق نبود!

نزدیک اذان محسن از عمو خداحافظی کرد. عمو بریده‌بریده گفت:

- محسن بابا، کی اذن می‌گن؟

محسن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- فکر کنم چند دقیقه‌ی دیگه.

- به من کمک می‌کنی نمازم رو بخونم؟

محسن لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- حتماً.

- توی اون سینی کنار طاقچه خاک هست. بیار تا تیمم کنم.

- چشم!

محسن سینی را آورد. کمی خاک روی یک دستمال سفید ریخته بود. محسن حدس می زد

که این خاک، خاک مناطق جنگی باشد.

عمو تیمم کرد. محسن از کودکی به یاد داشت که عمو هنگام نماز آرامش خاصی داشت. به عمو

کمک کرد تا نمازش را بخواند. زن عمو از دور شاهد این محبت پدر و فرزند بود. بعد از نماز،

محسن با کوله باری از غم به خانه برگشت.

- سلام مامان!

- سلام محسن جان. تا لباسات رو عوض کنی، سفره‌ی نهار آماده‌س.

محسن برای عوض کردن لباس به اتاق رفت. مادر همان‌طور که سفره‌ی نهار را می‌چید، پرسید:

- کجا بودی؟

- رفته بودم پیش بابا جون.

مادر هیجان‌زده گفت:

- خب حالش چطور بود؟

محسن کنار سفره نشست و گفت:

- حالش خیلی هم خوب بود.

مادر دستش را بالا برد و گفت:

- خدا رو شکر.

در سکوت نهار خوردند. بعد از نهار محسن به کنج اتاق پناه برد و روی تخت دراز کشید. ذهنش

به گذشته‌ی دور سفر کرد. به زمان بچگی. زمانی که سرش را روی زانوهای عمو می‌گذاشت و

او برایش قصه می‌گفت، از رشادت‌هایش در جبهه، از پدرش، و خیلی چیزهای دیگر..... بغض

گلویش را فشرد.

برای این که از فکر و خیال رها شود، تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای با همسرش صحبت کند.

تلفن همراهش را برداشت و با گلاره تماس گرفت.

- الو سلام گلاره. حالت چطوره، خوبی؟

- چه عجب سراغ مارو گرفتی آقا محسن!

محسن لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- می‌خوام تا عروسی کم ببینیم همدیگر رو و کم با هم حرف بزنینم تا تکراری نشم.
گلاره خندید اما محسن نگران بود.

گلاره دو سال از محسن کوچک‌تر بود. او و محسن به صورت سنتی با هم آشنا شده بودند. او دختری شاد و مهربان بود. گلاره فقط از جشن عروسی صحبت می‌کرد و این مسأله دل‌شوره‌ی محسن را بیشتر می‌کرد. محسن بدون هیچ حرفی به صحبت‌های او گوش می‌داد، فقط گاهی بحث را عوض می‌کرد. گلاره برای جشن عروسی وسواس زیادی داشت:

- تو خیلی نگرانی، خیلی وسواس داری.

- چرا این حرف رو می‌زنی محسن؟ یه شبه که دیگه تکرار نمی‌شه.

- راست می‌گی ولی گاهی اوقات...

محسن بقیه حرفش را خورد. فکرش را نمی‌کرد این قدر اضطراب و نگرانی سراغش بیاید. ثانیه‌ها در بی‌قراری می‌گذشت. محسن آرزو می‌کرد که کاش تا لحظه‌ی آخر عروسی آن قدر کار داشت تا حتی وقت سرخاراندن هم نداشته باشد.

غروب بعد از نماز به خانه برگشت. خانه‌ای که انگار نه انگار تک پسری قرار بود داماد شود!

مادر جانمازش را جمع می‌کرد. محسن آرام گفت:

- سلام مامان. قبول باشه!

مادر جواب سلام محسن را داد. محسن پشت تلویزیون نشست.

مادر از جا بلند شد و گفت:

- نمازت رو خوندی؟

- آره مامان. تو مسجد خوندم.

- شامت توی سینی. بخور!

محسن نگاهی به سینی گوشه‌ی هال انداخت، سپس پرسید:

- مامان چیزی شده؟

- چیزی نیست!

مادر به جمله‌ای کوتاه اکتفا کرد اما محسن می‌دانست در دل او غوغایی است. تلفن خانه به صدا در آمد. گویی قلب محسن از جا کنده شد. مادر هم از جا پرید. انگار منتظر خبری بود.

- الو... سلام عمه خانم. حالتون چطوره؟

محسن گوش‌هایش را تیز کرد. با هر جمله‌ی مادر انگار می‌خواست آتش بگیرد.

- چی بگم؟ من هم خودم راضی نبودم... دلم برا بچه‌م می‌سوزه. بهش گفتم زیر بار این همه خرج نره ولی اونا قبول نمی‌کردن. تو رو خدا نگاه کن، روزگار برعکسه. اونا این قدر حساس، حاج ناصر هم مریض و بچه‌ی ما هم این قدر غیرتی! البته خب خون پدرش و حاجی توی رگاشه!

بغض گلوی محسن را فشرد. لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت. مادر تند تند حرف می‌زد. سعی می‌کرد آرام حرف بزند اما محسن لابه‌لای حرف‌هایش چند جمله شنید.

وقتی مادر گوشی تلفن را گذاشت، محسن مثل برق گرفته‌ها گفت:

- این حرف‌ها چیه می‌زنی مامان!

مادر سعی کرد آرام باشد. زیر لب گفت:

- من که چیزی نگفتم!

- مامان، چرا دارین قضاوت می‌کنین؟ شما که پناه بر خدا همین الان بابا ناصر رو... محسن از گفتن ادامه‌ی حرفش شرم کرد. مادر حق به جانب گفت:

- تو مادر نیستی که بفهمی من چی می‌کشم. من حق دارم نگران باشم!

سپس ادامه داد:

- دم غروبی حال عمو به هم خورده... صابر و سروش اصرار کردن ببرنش بیمارستان اما قبول نکرده...

محسن با نگرانی به مادر زل زد، بعد گفت:

- چرا درک نمی‌کنی مامان، عمو برای من حکم پدر رو داره.

مادر با بغض گفت:

- مگه نه این که آرزوی هر پدری دامادی پسرشه؟ خود حاج ناصر راضی میشه که تو کلی ضرر کنی و میونه‌ی خانواده‌ها بهم بخوره؟

محسن مثل اسپند روی آتش بود. گفت:

- باباجون حالش خوبه و هیچ اتفاقی نیفته، اما بذار یه چیزی رو روشن کنم، اگه لازم بشه، عروسم رو بدون جشن میارم خونه!

محسن نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- وقتی ادعاش میشه که دوستم داره باید یه جایی دوست داشتنش رو ثابت کنه. مادر مثل بید به خود می‌لرزید اما دوست داشت حرف دلش را بگوید.

- پسرعموهات حرفی ندارن. عمه گفته اگه اتفاقی افتاد عمو رو بدون این که کسی بفهمه تو سردخونه نگه می‌دارن تا عروسی تموم بشه!

بغض گلوی محسن را فشرد و از عصبانیت گر گرفت. هر چه سعی کرد نتوانست آرام باشد. گفت:

- مامان... مامان! خدا می‌خواد و هیچی نمی‌شه، اما من حاج ناصر رو دوست دارم. اون حق نداره این طوری از پیشم بره... اون باید تو عروسیم باشه، باید تولد بچه‌هامو ببینه!

لحظه‌ای سکوت بر فضا طنین انداخت. محسن اشک می‌ریخت.

- حتی فکرش هم برام سخته اما شماها دارین راحت در موردش حرف می‌زنین. بابا جون حتی اگه نود سالش هم بشه، عزیزه. حرمت داره....

محسن ناگفته‌های دلش را گفت و از جا بلند شد. سوییچ ماشین را برداشت. قلب مادر با دیدن اشک‌های محسن لرزید. به سویش دوید و با التماس گفت:

- محسن، کجا میری؟

محسن با صدایی لرزان گفت:

- متأسفم.... مامان متأسفم که این حرف‌ها رو از دهن شما شنیدم!

محسن با قلبی محزون و شکسته خانه را ترک کرد. نمی‌دانست به هم خوردن عروسیش را هضم کند یا از دست دادن عزیزش را. تکلیفش با خودش مشخص بود اما جواب همسرش را چه باید می‌داد؟ عکس‌العمل خانواده‌ها چه می‌شد؟ عمو که هنوز زنده است؟ تو هم مثل اونا...
ساعتی را بی‌هدف در کوچه و خیابان راه رفت. وقتی به خود آمد ماشین را پشت در خانه‌ی گلاره پارک کرده بود. دستی به موهای پرکلاغیش کشید و با تلفن همراه گلاره تماس گرفت.
- الو، سلام...

- سلام محسن، خوبی؟

- ممنون گلاره جون، آماده شو پیام دنبالت.

- کجا؟ چی شده؟

محسن گفت:

- هیچی، با هم بریم بیرون.

- باشه. خیلی هم خوبه، اتفاقاً حوصله‌م سر رفته بود.

محسن بعد از قطع کردن تلفن سرش را روی فرمان گذاشت و با تمام وجود خدا را صدا زد:
خدایا کمک کن...می‌دونم داری امتحانم می‌کنی. شاید هم می‌خوای بدونی چه‌قدر جنبه دارم یا چه‌قدر صبورم... شاید هم درجه‌ی اعتمادم رو نسبت به خودت می‌سنجی. نمی‌دونم... نمی‌دونم
اما فقط کاری کن جلوت روسیاه نشم. هر چی صلاحه، هر چی خیره...

قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید. مدتی را با خود و خدای خود خلوت کرد. حالش بهتر شده بود. همیشه همین‌طور بود. وقت‌هایی که غمگین می‌شد یا مسأله‌ای رنجش می‌داد، به خدا پناه می‌برد. خدا را صدا می‌کرد. از ماشین پیاده شد. زنگ در خانه را فشرد.

صدایی از پشت آیفون گفت:

-آقا محسن بفرمایید داخل.

-سلام مادر جون! نه خیلی ممنون، اگه گلاره آماده‌س بگین بیاد.

-باشه... گلاره الان میاد.

قلب محسن از اضطراب و دل‌شوره تند تند می‌تپید. به انتظار ایستاد. لحظه‌ای بعد گلاره از خانه بیرون آمد. دختری گندمی بود که چادر ملی جذابیتش را بیشتر کرده بود. بعد از احوال‌پرسی سوار ماشین شدند. گلاره با تعجب به محسن نگاه کرد و گفت:

- سلام. چی شده این‌طور زل زدی بهم؟

- نمی‌دونم! هیچی سوار شو بریم.

گلاره سوار ماشین شد. محسن ماشین را روشن کرد و راه افتاد. لحظه‌هایی که با گلاره بود می‌توانست آرام بگیرد و خوشحال بود که خدا همسری صمیمی و هم‌دل سر راهش قرار داده بود، اما دل‌شوره و دودلی عجیبی وجودش را آزار می‌داد. بغض سنگینی به سراغش آمده بود. گرسنه بود و دلش ضعف می‌رفت اما میلی به خوردن غذا نداشت. صدای شاد گلاره سکوت سنگین فضا را شکست و محسن را از فکر و خیال بیرون آورد.

- محسن خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم فردا روز خیلی مهمیه. فکر می‌کنم از فردا به آرامش حقیقی که همیشه منتظرش بودم، می‌رسم. بعد از اون همه جدایی و صبر چه قدر برای رسیدن این روز لحظه‌شماری کردم!

- آره، من هم خوشحالم....

گلاره با شادمانی کودکانه‌ای دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- بریم پارک ساحلی؟

محسن با حرکت سر جواب مثبت داد. فکرش مشغول بود. دلش می‌خواست آرام شود. با خود فکر می‌کرد اگر دغدغه‌هایش را به همسرش بگوید، بهتر است. هر دو روی نیمکت روبه‌روی رود کارون نشستند. هر یک در فکر و اندیشه‌ای جداگانه غرق بودند. محسن نگران عمو بود و نمی‌دانست چگونه موضوع بر هم خوردن عروسی را به گلاره بگوید. گلاره در فکر فردا بود. در فکر لباس عروس و سر کردن تور آرزوها.

محسن آهی کشید و گفت:

- غروب‌ها این‌جا حال غریبی داره. رود کارون با اون همه خون لاله‌های واژگونی که تو دلش داره، حتماً غم زیادی رو تحمل می‌کنه.
و به فکر فرو رفت.

- محسن! حواست کجاست؟ فکرش رو بکن محسن! فردا عروسی‌مونه، بعد از دو سال!

محسن جا خورد. گفت:

- چی؟ آره... راستی گرسنه‌ت نیست؟

گلاره لحظه‌ای به صورت محزون محسن نگریست. مطمئن بود رفتار محسن تغییر کرده، اما دلیل این تغییر را نمی‌فهمید. گفت:

- محسن! این چند روز چت شده؟ همه‌ش تو خودتی، ناراحتی، مخصوصاً امشب!

محسن بغض کرد و هیچ نگفت. گلاره ادامه داد:

- چی شده؟

محسن باز هم جوابی نداد و نگاه از گلاره برگرفت و به کارون چشم دوخت. گلاره ناراحت روی

برگرداند. محسن گفت:

- ازم دلخور شدی؟

گلاره ملتسمانه گفت:

- چته؟

محسن به چشم‌های مشکی گلاره زل زد که توی تاریکی شب برق می‌زد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. هر آن چه را که می‌خواست بگوید، نوک زبانش بود اما حرفش را خورد و با خود فکر کرد، چرا باید او را هم در مردابی که خودش دست و پا می‌زد، می‌انداخت؟ خودش به اندازه کافی به عنوان یک عروس و کسی که می‌خواهد وارد زندگی جدید شود، دل‌شوره و نگرانی داشت پس چرا عزیزش را با حرف‌های ناراحت‌کننده اذیت کند. زمزمه کرد:

- هیچی. فقط اضطراب دارم که اونم طبیعیه.

- نه، فقط این نیست! یه غمی، یه حالتی تو چشمتا، یه بغضی داری.

- من هم مثل تو دوست دارم عروسیمون به خوبی برگزار بشه. می‌دونی چیه؟ خیلی وقته می‌خوام ازت بپرسم که منو دوست داری یا نه. حاضری تو هر شرایطی باهام باشی و پشتم رو خالی نکنی؟

گلاره بلافاصله و بدون اندکی تردید جواب داد:

- خب معلومه که دوست دارم.... می‌دونی چیه؟ تو همه‌ی شرایط یه همسر ایده‌آل رو داری.

محسن با لبخند گفت:

- داری هندونه زیر بغلم می‌داری؟

گلاره خندید و گفت:

- شوخی ندارم!

و باز هم اضطراب بود و ثانیه‌های بی‌قراری....

آن شب محسن میان خواب و بیداری گنجشکی را دید که در دست‌هایش اسیر شده است. گنجشک افسرده و خسته بود. دل محسن به حالش سوخت و او را آزاد کرد. گنجشک بعد از آزاد شدن خوشحال‌تر گرفت و رفت. همین که گنجشک توی خواب پرید، محسن هم از خواب بیدار شد. نگاهی به ساعت انداخت. از وقت اذان گذشته بود. آرام بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با شنیدن صدای جابه‌جا شدن استکان‌ها فهمید که مادرش بیدار است. هنوز یک کلمه با مادر حرف نزده بود. از این بابت ناراحت و شرم‌سار بود.

مادر با دیدن محسن با مهربانی گفت:

- قربونت برم محسن جان. از دیشب تا حالا هیچی نخوردی. بیا صبحونه بخور.

محسن لبخندی بر لب‌ش نشان داد و گفت:

- سلام مامان! باشه اومدم.

محسن همان‌طور که صبحانه می‌خورد، با مادرش حرف زد تا او را از نگرانی بیرون بیاورد. بعد از آن به سمت خانه‌ی گلاره حرکت کردند. گویی با ثانیه‌های ساعت مسابقه داشت. مادر تسبیح به دست برای خوشبختی تنها پسرش دعا می‌کرد.

وقتی هر دو وارد خانه‌ی گلاره شدند، گونه‌های محسن از خجالت گل انداخت. بوی اسپند فضا را پر کرده بود. مادرها با هم روبوسی کردند. محسن سر به زیر انداخت و آهسته سلام کرد. بعد از احوالپرسی گوشه‌ای نشست.

- عروس ما کجاس؟

- داره آماده می‌شه.

ستاره، خواهر کوچک‌تر گلاره تندتند کارها را انجام می‌داد. گاهی اوقات هم دوربین فیلمبرداری را به دست می‌گرفت و از صحنه‌ها فیلمبرداری می‌کرد. محسن آشفته و دل‌نگران سر به زیر افکنده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست در درونش چه می‌گذرد.

صدای گلاره محسن را به خود آورد.

- سلام مادر جون، حالتون خوبه؟

گلاره با مادر محسن روبوسی کرد سپس به محسن گفت:

- سلام آقا محسن!

محسن گفت:

- سلام، صبح بخیر.

محسن به موهای مشکی و بلند گلاره که روی شانه‌هایش افتاده بود، خیره شد. جسمش این‌جا بود، اما ذهنش پیش عمو بود. به سال‌های کودکی، روزهای سخت جنگ و بیماری عمو می‌اندیشید. فقط صدای اطرافیان را می‌شنید. با صدای مادر متوجه‌ی زمان و مکان شد.

- محسن.... محسن با توأم!

- بله مادر!

- محسن جان، بلند شو کت و شلوار دامادیت رو بپوش.

- باشه، چشم....

- محسن جان، کت و شلوارت توی اتاق گلاره به چوب لباسی آویزونه. برو مادر جون!

- بله، باشه....

محسن بلند شد و به اتاق گلاره رفت. کت و شلوار مشکی را از روی چوب لباسی برداشت و پوشید. مقابل آینه ایستاد و به خود نگاهی انداخت. چشمان مشکیش گود رفته بود. چه‌قدر انتظار پوشیدن این لباس را می‌کشید. رنگ کت و شلوار با رنگ چشم‌ها و موهای لختش هماهنگ بود. بغض گلویش را فشرد. کاش عمو ناصر هم او را در لباس دامادی می‌دید. چند دقیقه‌ای معطل کرد تا بتواند بر بغض کشنده‌ی خود غلبه کند سپس از اتاق بیرون آمد و صدای قلبش میان

صدای هیاهو گم شد.

محسن عروس را به آرایشگاه سپرد. می‌دانست حال عمو رفته‌رفته بدتر می‌شد. زن عمو بالای سرش نشسته بود و قرآن می‌خواند و با قاشق چای خوری آب زعفران به دهانش می‌ریخت. عمو دائم ذکر می‌گفت. امروز روز عروسی عزیز در دردانه‌ی برادرش بود. ناگفته‌هایش را گفته بود و دل واپس هیچ چیز نبود!

محسن کم‌کم غرق مراسم عروسی شد و نگرانی‌هایش را از یاد برد. حالا فقط نگران این بود که پذیرایی به خوبی انجام شود. هر کس به کاری مشغول بود. محسن میان مجلس زنانه معذب بود. از سویی دل‌شوره‌ی عجیبی ته دلش موج می‌زد.

ناگهان در بین مهمان‌ها چشمش به عمه افتاد. خودش را به او رساند. چشمان عمه با دیدن محسن از اشک خیس شد. محسن با احترام سلام کرد و گفت:

- عمه، واقعاً شرمندم کردی که اومدی.

عمه اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادرش پاک کرد و گفت:

- چی میگی عمه جون؟ مگه می‌شه عروسی بچه برادرم نباشم؟ اگه حاجی مریضه نبود خوش‌حال‌ترین آدم توی مجلس بود!

با شنیدن نام حاجی بغض غریبی سراغ محسن آمد. از عمه تشکر کرد. دوست داشت هر چه زودتر خود را به سروش و صابر برساند. مجلس زنانه را ترک کرد و به مجلس مردانه رفت. چند نفر با دیدن او دور و برش را گرفتند.

- به‌به آقا داماد!

- بچه‌ها، صابر و سروش کجان؟

- نمی‌دونم. صابر همین دور و اطراف بود.

محسن بی‌توجه به مهمان‌ها برای پیدا کردن پسر عموها به همه جای سالن سرک کشید. از دور صابر را دید و با عجله خود را به او رساند.

صابر لاغر شده بود و پای چشم‌هایش گود رفته بود. محسن با صدایی لرزان گفت:

- صابر چه خبر؟

صابر سرش را به محسن نزدیک کرد و گفت:

- چی؟ بلند تر بگو نمی‌فهمم.

محسن بلند گفت:

- چه خبر، سروش کجاس؟

صابر با فروتنی گفت:

- سروش و مادر پیش بابا هستن. یه ساعت دیگه منم می‌رم سری بهشون می‌زنم... حال بابا خوبه، نگران نباش!

صابر سکوت کرد. سپس با صدایی لرزان گفت:
- بابا همه‌ی حواسش پیش تو و عروسی توئه.
بغض گلوی محسن را فشرد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. کوچک‌ترین صدایی، مثل پتک
بر سرش فرود می‌آمد.
ساعت‌ها گذشت و گذر زمان احساس نشد.
محسن پلک‌هایش را گشود و نگاهی به اطراف انداخت. همسرش پرده‌ها را کنار زد تا نور وارد
اتاق شود. محسن مغموم به پیراهن مشکی که بر تن داشت، نگریست.
- محسن بلند شو، چه قدر می‌خواهی؟ امروز سوم حاجیه. باید بری بهشت زهرا...
محسن جوابی نداد و به روبه‌رو زل زد. گلاره نگران کنار محسن نشست و با مهربانی گفت:
- سه روزه هیچی نخوردی، یه کلمه حرف هم که نمی‌زنی... پاشو یه دوش بگیر. می‌دونم خیلی
ناراحتی اما حاجی عمر خودش را کرده بود.
ابروهای بهم پیوند خورده‌ی محسن در هم گره خورد و به گلاره نگریست. گلاره جا خورد و
ترسید و من‌من‌کنان گفت:
- منظورم اینه که حاج ناصر خیلی زجر کشید. خودت که بهتر از من می‌دونی.
محسن از جا بلند شد. سردرگم و مستأصل بود. نمی‌توانست مرگ عمو را باور کند. عمو روز
عروسی او نفس‌های آخر را می‌کشید. همان شب هم بار سفر را بست و رفت. دلش زخم برداشته
بود و هیچ مرهمی برایش نبود. با خود کلنجار می‌رفت و برای سؤال‌هایش به دنبال جواب
می‌گشت.
- آقا محسن این قدر غصه نخور، مرگ حقه! خودت که این چیزا رو بهتر می‌دونی، من که نباید
بهت بگم. بابا جون تو این دنیا سختی زیادی کشید...
اشک در چشمان محسن موج زد و سرش را تکان داد. کاش می‌توانست ناگفته‌هایش را در قالب
جملات بیان کند. بهترین شب زندگیش، با از دست دادن عزیزش همراه بود. حالا می‌فهمید
همه‌ی آن دل‌شوره و نگرانی‌ها بی‌خود نبود. گلاره به شب عروسیش فکر می‌کرد، به خوش‌غیرتی
عمو، صابر و سروش، دل خون زن عمو و عمه خانم.
در همین افکار غوطه‌ور بود که تلفن به صدا درآمد. از جا بلند شد و گوشی را برداشت:
- الو سلام...
- سلام مادر جون، حالتون چطوره؟
- سلام عزیزم، محسن اومد؟ باید بیاد سر خاک. من با خونواده‌ی حاج ناصر رفتم. بگو زودتر بیاد.
- داره راه می‌فته. مادر جون کاش من هم می‌اومدم.
- نه عزیزم، شگون نداره تازه عروس هستی. من از طرف تو به خانواده‌ی حاجی تسلیت می‌گم.
محسن چطوره؟

گلاره آهی کشید و گفت:

- چی بگم؟ حالش اصلاً خوب نیست. کاش باهاش حرف می‌زدین.

- زن عموش می‌خواد باهاش حرف بزنه. بنده خدا هنوز وقت نکرده. خدا خیرشون بده، خانواده‌ی خوب و باگذشتی هستن.

- بله درسته. از طرف من هم تسلیت بگین.

- باشه عزیزم، مواظب خودت باش.

گلاره گوشی را گذاشت. نگاهی به محسن انداخت. نمی‌دانست چه کار کند تا کمی از غم‌های همسرش بکاهد. گفت:

- محسن جان، مامان منتظره که با هم برین سر خاک!

محسن سرش تکان داد. زیر لب خداحافظی کرد. وارد حیاط کوچک خانه‌اش شد، خانه‌ای که از پدرش به ارث برده بود و بوی پدری را می‌داد که هرگز ندیده بود. به باغچه‌ی کوچکش نگریست. درخت نخل سر به آسمان کشیده بود. به یاد عمو آهی کشید. با خود فکر کرد که به یاد حاج ناصر درخت کناری در باغچه‌ی خانه‌اش بکارد. بعد از آن راهی بهشت زهرا شد...

سروش و صابر به طرفش رفتند. محسن از پشت پرده‌ی اشک به گل‌های پر پر شده‌ی روی مزار عمو نگریست. زمزمه‌ها آغاز شد.

- وای! بیچاره محسن!

- می‌گن شب عروسیش حاجی مرده بود. صبح که فهمید خیلی ناراحت شد، خودشو زد. حالش بد شد و از حال رفت.

- آخه، خیلی دوستش داشت!

صابر بی‌توجه به زمزمه‌ها دستش را روی شانه‌ی محسن گذاشت و گفت:

- سلام محسن، خوبی!

محسن آهسته گفت:

- بد نیستم!

- محسن، باباجون دوست نداره تو این‌قدر ناراحت باشی. همه‌ش نگران تو بود.

-سروش هم وارد بحث شد و گفت:

- خواهش می‌کنم محسن، این‌طوری حاجی رو ناراحت می‌کنی.... راستی محسن جان بعد از مراسم بایست، زن عمو کارت داره!

اشک تمام صورت محسن را پر کرد. به مزار عمو خیره شد.

بعد از پایان مراسم همه یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و از مزار رفتند.

زن عمو از جا بلند شد و چادرش را سفت گرفت:

- محسن زن عمو!

توجه محسن به سوی او جلب شد. زن عمو ادامه داد:
- بیا.

زن عمو شروع کرد به قدم زدن و محسن او را همراهی کرد.

- نمی‌خوام برات مقدمه‌چینی کنم. یعنی اهلش نیستم پس حرفم رو خیلی راحت می‌زنم. اون شب حاجی می‌دونست که رفتنیه. همه‌ش نگران این بود که عروسی تو بهم بخوره. می‌گفت دوستاش که شهید شدن و تو این دنیای پست و حقیر تنه‌اش گذاشتن و رفتن. حالا اومدن سراغش که با خودشون ببرنش، همون باغی که همیشه تو خواب می‌دید.

زن عمو به این جای سخن که رسید، بغض کرد و ادامه داد:

- دلش پر می‌کشید براشون. حاجی دوست داشت مثل اونا شهید بشه اما موند و زجر کشید. صبری کرد. همیشه شکرگذار بود. یادم نمیاد تو این سال‌ها که بیمار بود و درد می‌کشید، حتی کلمه‌ای کفر گفته باشه. اینارو که خودت می‌دونی، نباید برات بگم. فقط یه چیز می‌خوام بهت بگم، حاجی شوق رفتن داشت و خودش از ما خواست بهت نگیم. می‌گفت، عروسی دو تا جوون نباید به خاطر من به هم بخوره!

قلب محسن با شنیدن این جملات انگار داشت از جا کنده می‌شد. زن عمو ناگفته‌ها را گفت و او را تنها گذاشت. دقیقه‌ای بعد، محسن با قدم‌هایی سنگین خودش را به مزار عمو رساند. قلبش تند تند می‌تپید. سرانجام بغض کهنه ترکید. بر مزار عمو سجده زد و ناله‌کنان گفت:

- عمو جان بوسه بر خاک پاکت می‌زنم. تو و امثال تو با جانبازی و شوری‌دگی امنیت را برای ما ارمغان آوردید.... خوشا به حالت که شفاعت جانباز کربلا حضرت عباس (ع) و شهدا را داری....